



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم

باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیر و زیر چرا کنم

چونک کمر بیسته‌ام بهر چنان قمرخی
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
آن که منم شکار او گشته بود شکار من

نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۴۸

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لا حول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونک قوت خر بشب لا حول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دل‌های همه
کم پذیر از دیومردم دمدمه

از دم دیو آنک او لا حول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدو دوسترو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوهای یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لا حول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزین بر دل بمال
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد
روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۱۹۷

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست
قایمی ده نفس را که منشیست

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد
چون همی‌سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قدر
کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند
مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه‌دل حسدها سر کند
نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌تراند
از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین‌دلند
از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شیر رایى زند
دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد
جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیله و ترازو دان یقین
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا
این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در اقبال و دولت چون بود
چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند

و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان
استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاری
جانب مایید جانب داری

گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند

هر دو می‌خایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب او را خرد